

مولوی و تاگور

تأثیر عرفان اسلامی بر تاگور
 دکتر - پروین دخت مشهور
 عضو هیات علمی گروه زبان و ادبیات فارسی
 دانشگاه آزاد نیشابور

فروغ تابناک اندیشه مولوی ابرمرد عرفان اسلامی نه تنها روزگار و سرزمین خویش را روشنایی بخشیده، بلکه ابعاد زمان و مکان را درنوردیده و از پس حصار قرون، در کلام اخلاف او نیز تجلی کرده است. یکی از وارثان روحانی و برحق مولوی، «رابیندرانات تاگور»، شاعر، متفکر و پیامبر صلح معاصر است که با وجود فاصله زمانی هفتصدساله و تفاوت دین و سرزمین، همان نوای مهجوری و مشتاقی را سرمی دهد که سینه های شرحه شرحه از فراق نی مولانا، دریافته اند این معارفه روحانی ثابت می کند که:

**جان گرگان و سگان هریک جداست
 متحد، جان های شیران خداست**

مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر چهارم، ص ۲۸
 در شرح حال تاگور می خوانیم که او و پدرش با تصوف و عرفان اسلامی، انس و الفت داشته اند. با مطالعه آثار و سروده های تاگور این انس و الفت ملموس تر و قطعی می شود. برجستگی مضامینی چون «عشق»، «خاموشی»، «موسیقی»، نوای نی، «مرگ جسم»، «جبر و اختیار» و «بی تعلقی» در آثار هردو و با نگرش بسیار همانند، بر تأثیر بی تردید تفکر مولوی بر تاگور صخه می گذارد. بحث و تأملی درخور و ارائه شواهدی چند برای هریک از مضامین فوق، بی گمان خواننده را با نگارنده، هم نظر و موافق خواهد نمود.

عشق از دیدگاه مولانا و تاگور

یکی از پرکاربردترین خطوط اشتراک بین این دو بزرگمرد، توجه به «عشق» می باشد و این که هر دو تن عشق را «مغز کاینات» می دانند: «سراسر شش دفتر مثنوی، کمندی است برای گرفتن و سپردن تو به دست عشق...»

م.ا. به آذین، بردریاکانار مثنوی، ص ۲۵
 مولوی عشق را، خمیرمایه هستی و دلیل حرکت عالم می داند و قدرت عشق را توفنده و جوشنده می شمرد:
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را، صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر پنجم، ص ۱۳۳
 تاگور هم، برپایی جهان، سرمایه هستی، دلیل بودن، و راز بقا را، «عشق»





می‌شناسد. در "گیتانجلی" می‌گوید: "دنیای من از شعله عشق بریاست... او معتقد است که: همه جهان گذران است و تنها عشق جاودانه می‌ماند و همه چیز فرسوده و مستهلک می‌گردد، جز عشق که همواره تازه، نو و پابرجاست. مولوی و تاگور، معشوق ازلی و ابدی را ذات حق می‌دانند و عشق‌های مجازی را، به این اعتبار که بازتابی از عشق راستین می‌باشند و سرانجام، عاشق را به عشق پروردگار، رهنمون می‌گردند، قابل توجه و عنایت می‌شمرند. مولوی می‌فرماید:

**عاشقی گم زین سر و گم زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است**

مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۲
و در جای دیگر:

**عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت کش بود**

همان، ص ۱۳۳
تاگور هم در این خصوص می‌گوید:

"در دیده عاشق شوریده و مهجور و نیز در شیرینی شب وصالش، همان عشق دیرینه توست که در جامه جدیدی تجلی کرده‌است."

نغمه‌های تاگور، ص ۱۲۶
مولوی می‌گوید:

**عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بوالعجب! من عاشق این هر دو ضد**

همان، دفتر اول، ص ۸۹
و با شوقی آتشین، برای نشان دادن رضای خود و جلب خرسندی و رضای حق، زنج و درد را استقبال می‌کند:

**عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش**

همان، دفتر اول، ص ۸۹
تاگور هم، چون مولوی از درد و رنج عشق، لذت می‌برد و می‌گوید:

آری، پروردگار عشق به ما لذت درد ارزانی فرموده و شب وصال ما، پیرایش دیگری نمی‌خواهد!

نغمه‌های تاگور، ص ۱۲۲
آگاهان می‌دانند که اشتیاق به درد و بی‌بروایی در سختی‌ها و مشقات راه عشق، از جلوه‌های عرفان و سیر و سلوک و اساس رهروی در عشق حق می‌باشد هر کس که این راه را انتخاب می‌کند باید بداند و بپذیرد که:

**راهی است راه عشق که هیچ‌چیز کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست**

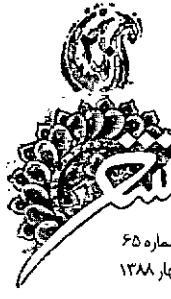
دیوان حافظ، ص ۵۲
تاگور هم، چون مولوی و دیگر عرفای ما، منظور از خلقت انسان را، تحمل بار عشق الهی، می‌داند و با دیدگاهی عارفانه، در یکی از قطعه‌های

گیتانجلی، نیاز معشوق را به عاشق چنین می‌سراید:
اگر چه سرور این آسمان هستی / اگر جان شیدای من نبود / جولانگاه عشق تو کجا بود...؟

او در همین قطعه می‌گوید:
بدون داشتن عشق من / عشقت را با چه درمی آمیختی؟ / و اگر من نبودم / تجلیگاه تو کجا بود...؟

نایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۷
مگر نه این که عارفان ما نیز، هریک به زبانی همین باور را تکرار کرده‌اند؟
شیخ نجم‌الدین، در کتاب مرصداالعباد می‌گوید: بار نیاز عاشقی عاشق، معشوق تواند کشید، چنان که معشوق را ناگزیر از عاشق است، عاشق را هم

ناگذران بودن معشوق از عاشق، به‌ویژه وقتی که ذات حق باشد، نکته‌ای ظریف، حساس و پرمخاطره و شطح‌آمیز جلوه می‌کند. اما حقیقت این است که رابطه عاشقانه تعارف‌پذیر نبوده و تکلف بر نمی‌آید؛ زیرا بین عاشق و معشوق دویی وجود ندارد و هر چه هست پیوستن است و یکی شدن



شماره ۶۵
پهلو ۱۳۸۸

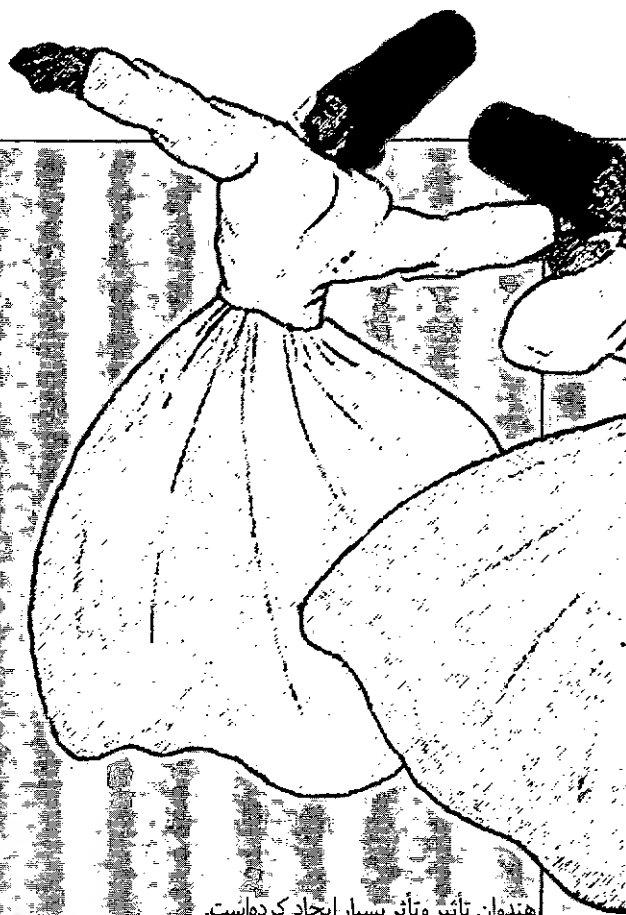
ناگزیر از معشوق باشد، خواست معشوق، عاشق را پیش از خواست عاشق بود، معشوق را زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود، اما معشوق، پیش از وجود عاشق، بر او عاشق بود...
نجم‌الدین رازی، مرصداالعباد، به اهتمام محققین ریاضی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۴، ص ۳۹

ناگذران بودن معشوق از عاشق، به‌ویژه وقتی که ذات حق باشد، نکته‌ای ظریف، حساس و پرمخاطره و شطح‌آمیز جلوه می‌کند. اما حقیقت این است که رابطه عاشقانه تعارف‌پذیر نبوده و تکلف بر نمی‌آید؛ زیرا بین عاشق و معشوق دویی وجود ندارد و هر چه هست پیوستن است و یکی شدن.

تفاوت فرهنگ و محیط نشوونمای دو شاعر موجب شده‌است تا در توصیف معشوق و جلوه‌های آن، تفاوت‌هایی دیده شود. عمده‌ترین این تفاوت‌ها، این است که شاعران ما و از جمله مولوی، معشوق و معبود را در قالب زن مورد وصف و ستایش قرار دهند ولی معشوق تاگور و دیگر شاعران سرزمین هند، به‌ویژه در منطقه بنگال و در ادبیات بنگالی در قالب و هیأت مردانه، تجسم یابد. پیداست که این امر، تفاوت‌های دیگری را نیز که لارمه ویژگی‌های زن و مرد می‌باشد، به‌دنبال می‌آورد. در قطعه زیر زن عاشق برای جلب توجه و رضایت معشوق که در هیأت شاهزاده، از جلو خانه‌اش

گذر می‌کند با مادرش رایزنی می‌کند:
مادر! شاهزاده‌ما، امروز از جلو خانه می‌گذرد! چگونه امروز به کارهای خانه خواهم پرداخت؟ / مادر به من بگو، امروز چه باید کرد؟ / سر و گیسوان خود را چگونه آرایش دهم و چه زینتی بر خود بندم، / چه جامه و یا چه رنگی دربر کنم؟ / و به کدام طرز بپوشم؟

همان طور که در سرگذشت رادها و کریشنا و قصه دلدادگی شان می‌خوانیم، معشوق یعنی کریشنا مرد است و عاشق، رادها زن می‌باشد. این عاشق و معشوق مقدس و اساطیری سابقه‌ای بسیار دیرین دارند و در مهابهارات راجع به آن بسیار سخن گفته شده است. معشوق واقع‌شدن مرد و عاشق بودن زن، در روند اجتماعی، زندگی خانوادگی و رابطه زن و شوهر میان



خاموشی

مولوی و تاگور هر دو، بی‌زبانی و خاموشی را بهترین شیوه ارتباط با معشوق می‌دانند. و شگفت این که هر دوی آن‌ها، خالق این همه سخن هستند...
واژه‌های 'خاموش، خموش، خموش و خاموش، در دیوان شمس انقدر تکرار می‌شوند که برخی از صاحب‌نظران پنداشته‌اند که این واژه، نام شعری یا تخلص مولانا است. دکتر زرین کوب در توجیه این امر می‌گوید: جای تعجب نیست که در بازگشت به قونیه آن را که در وجود وی سخن می‌گفت، شمس تبریز بشناسد و در مقابل گفتار او که در بی‌وجود وی می‌دمیده، خویش را، 'خاموش، خموش و بی‌زبان بیاید، چرا که کلام وی در پایان واقعه ظهور و غیبت شمس، چیز دیگر بود...

زرین کوبه عبدالحمین، جستجو در تصوف ایران، چاپ دوم، ۱۳۶۲، ص ۲۸۹
در مثنوی نیز، مولوی بارها، بی‌اعتباری و نارسایی زبان را در شرح مکنونات دل و نیز بی‌اعتنایی خویش را به گفت و صوت، ابراز کرده است. او عظمت عشق را بالاتر از آن می‌داند که به تفسیر زبان گنجد:

گرچه تفسیر زبان، روشن‌گر است

لیک عشق بی‌زبان، روشن‌تر است

مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۴
در داستان طوطی و بازرگان، قافیه‌اندیشی خود را مطلوب یار نمی‌بیند:



هندوان تأثیر و تأثر بسیار ایجاد کرده است.

مهم‌ترین و بارزترین جلوه آن، احترام زیاد و توأم با عشق و اطاعت زنان هند، نسبت به شوهران‌شان می‌باشد. این امر، از دو دیدگاه و به صورت علت و معلولی، قابل بررسی می‌باشد. نخست آن که عشق و سرسپردگی زنان هند را در مقابل شوهران، متأثر از عشق و عبودیت رادها نسبت به کریشنا بدانیم. تحلیل دوم عکس برداشت نخستین است، یعنی، با توجه به احترام و سروری شوهران هند و پذیرش تبعیدگونه زنان و نظر به این که در جامعه هند صادق‌ترین و خدایی‌ترین محبت‌ها، عشقی است که زنان نسبت به شوهران خویش دارند، نتیجه می‌گیریم که، انتخاب معشوق در قالب مرد، و عاشق در قالب زن، برای نشان دادن نهایت عشق و اخلاص از نوع رابطه زن و شوهر در جامعه هند، اقتباس شده است.

بی‌آمد دیگر تفاوت جنسی عاشق و معشوق، تفاوت و دگرگونی در مظاهر و نشانه‌ها می‌باشد. توضیح بیش‌تر این که، با معشوق قرار گرفتن مرد در ادبیات و عرفان هند ابزار و نمادهای مورد وصف و تمجید هم دگرگون می‌شود و به جای شرح و ستایش زیبایی‌ها و دلبری‌های زنانه، که آیات و نشانه‌های خاص خود را دارد، از خنجر، حمایل گل، گردونه، ارابه، قایق، نی‌هودج، و... که به مردان و به‌ویژه به کریشنا تعلق دارد، گفت‌وگو و توصیف می‌شود.

در آیات زیر که از سروده‌های تاگور انتخاب شده است، مصداق این دگرگونی را ملاحظه می‌کنیم:
در راه دهکده از خانهای به خانهای به گدایی می‌رفتم که ارابه تو مانند روپایی باشکوه، از دور هویدا گشت. و من در حیرتم که این شاه شاهان کیست...؟

نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقبلی، ص ۱۰۷

و در جای دیگر می‌گوید:

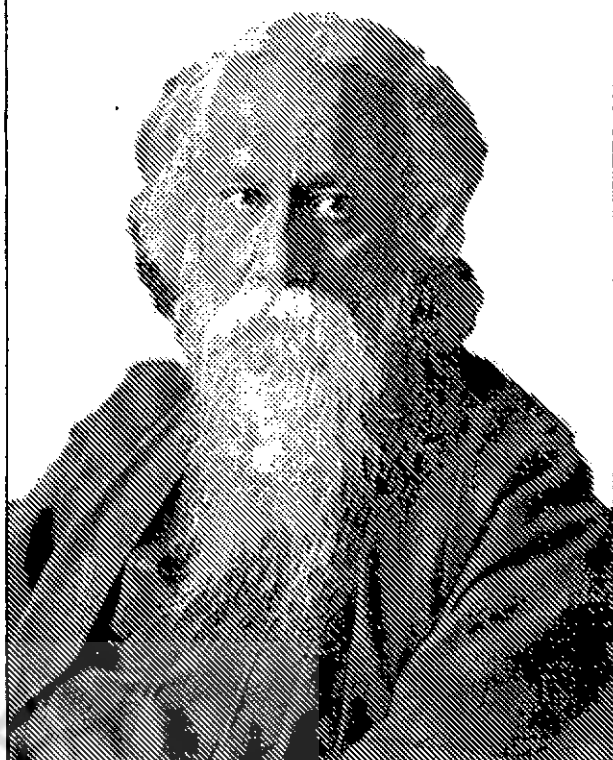
زمین لرزید و دیوارها تکان خورد و چرمان را پاره کرد و خواجه‌ان را پریشان ساخت. برخی گفتند که صلای چرخ ارابه می‌آید.

عزیزان

با معشوق قرار گرفتن مرد در ادبیات و عرفان هند، ابزار و نمادهای مورد وصف و تمجید هم دگرگون می‌شود و به جای شرح و ستایش زیبایی‌ها و دلبری‌های زنانه، که آیات و نشانه‌های خاص خود را دارد، از خنجر، حمایل گل، گردونه، ارابه، قایق، نی‌هودج، و... که به مردان و به‌ویژه به کریشنا تعلق دارد، گفت‌وگو و توصیف می‌شود.



نگارنده معتقد است که آنی که در وجود مولوی سخن می گوید و او را بی سخن بزرگوار کرده است، نه به زعم استاد زرین کوب، شمس است و نه به گمان برخی: حسام الدین چلیپی... شمس و حسام الدین، تنها وسیله و واسطه‌ای برای غلیان شور و شوق این عاشق سرمدی هستند و آن که فرمان و تلقین سخن می کند، معشوق ازلی می باشد



قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

همان، دفتر اول، ص ۸۷

و حرف را خار دیوار رزان و حجاب دانسته و سر آن دارد که عالم سخن را برهم زده و بی واسطه، به یار پردازد:
حرف چه بود، تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود، خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زدم
تا که بی این هر سه، با تو دم زدم

همان، دفتر اول، ص ۸۷

نگارنده معتقد است که آنی که در وجود مولوی سخن می گوید و او را بی سخن بزرگوار کرده است، نه به زعم استاد زرین کوب، شمس است و نه به گمان برخی: حسام الدین چلیپی... شمس و حسام الدین، تنها وسیله و واسطه‌ای برای غلیان شور و شوق این عاشق سرمدی هستند و آن که فرمان و تلقین سخن می کند، معشوق ازلی می باشد. خود، در بیت زیر، این نکته را روشن کرده و توضیح می دهد که آن چه می گوید تلقین یار بوده و در مقابل دستور او، فرمان شکنی، روا نمی دارد:

ای آن که اندر جان من، تلقین شعرم می کنی
گر دم زدم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

مولوی، غزلیات شمس تبریزی، با مقدمه استاد جلال الدین همایی، ص ۳۵۱

و شاهدهی دیگر بر اثبات الهام گیری غیبی او، بیت زیر می باشد:
تو میندار که من شعر به خود می گویم
تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم

همان، ص ۳۳۸

تاگور نیز، در جستجوی زبان دل است. او هم چون مولوی کلامی را می جوید که با گوش جان قابل شنیدن باشد، نه با گوش سر: "سرودی را که با گوش نمی شنوم، در جایی که همان سرود ناشنیده جاویدان

درخروش است،/ همان ساز دل را همراه می برم/ و در آن بزم بی پایان، آهنگ دیرین را خواهم نواخت..."

نغمه های تاگور، ص ۱۰۵

و نیز می گوید: "خواست مولای من است که دیگر کلماتی با صوت بلند و آهنگ جلی از من بر نیاید از این پس به ذکر خفی می پردازم."

نیایش تاگور، ترجمه مقتدری، ص ۱۵۱

و در جای دیگر، مولوی وار، سخن دل را که عاری از آرایش و پیرایش است - مایه وحدت عاشق و معشوق دانسته و کلام مزین ظاهر را، برهم زننده وحدت و یگانگی می داند:

"نغمه (دل) من از هرگونه پیرایش و آرایش بری گشته،/ و از غرور لباس آراسته و پرشائیه، عاری است/ چه پیرایش و زیور آلات، یگانگی و وحدت ما را به هم می زند/ و در میان من و تو، جدایی می افکند/ و آهنگ جلاجل آن ها نخواهد گذارد، زمزمه های تو را به گوش جان بشنوم."

همان، ص ۵۶

نی در کلام مولانا و تاگور

نی مولوی و نی نامه اش شهرت جهانگیر دارد و بر زبان خاص و عام جاری می شود. بسیاری از مولوی شناسان، منظور از نی را "مرد کامل، روح انسان، نفس ناطقه" و... دانسته اند. اما حقیقت این است که نی مولانا، بیش و پیش از همه این تعبیرات، خود اوست که از جدایی ها، شکوه دارد. او می داند که از عالم الهی و سیمرغ قاف ازل که جایگاه اصلی اوست دور افتاده و این دوری دردآورترین جدایی ممکن است. بعد از آن، جدایی آفریدگان خدا، به ویژه انسان ها که به یک حقیقت کامل و یک وجود مطلق تعلق دارند، او را نالان می نماید. برای مولانا، این جدایی ها که نزول از عالم علوی و دور شدن از جان جان است، شکایت بار است. تاگور هم، بارها از نی و نوای محزون و سوزناکش، سخن می گوید و حتی گاهی آن را درست به همان منظور و مقصودی، مد نظر دارد که مولانا داشته است؛ مولانا در اولین بیت نی نامه می گوید:

بشنو این نی چون شکایت می کند
از جدایی ها حکایت می کند

مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۹

و تاگور همین برداشت را چنین بیان می کند:

"دل ناامیدم مانند نی ای میان تهی، نفیر شکایت از درد خود را، به آهنگ موسیقی حکایت می کند..."

نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۶۰

و در سروده دیگری می گوید:

"از راز سربستهای که در دل من نهفته بود،/ تنهایی من از آن آگاه بود! آن راز در دلم پنهان مانده بود،/ و با کسی آن را بازگو نمی کرد/ جز آن که با زبان نی آن را می سرودم/ ستاره های آسمان را می شمردم و شب به پایان رسید! هیچ کس در پیرامون من نبود./ و تنها با ناله های شکایت آمیز آن بود که شب را به سحر رسانیدم."

نغمه های جاویدان، ص ۳۲

درخصوص این وجه اشتراک مولوی و تاگور، نکته ای گفتنی و قابل بحث وجود دارد و آن، این که درست است که مولوی و تاگور از نی گاهی بسیار همانند، سخن می گویند؛ اما در این که حدیث نی تاگور صرفاً تأثیری از نی مولانا باشد، جای تردید است.

در آیین هند و جامعه هندوستان، نی و نی نوازی سابقه ای اساطیری دارد.



شماره ۶۵
پهلو ۱۳۸۸

کریشنا مشهورترین قهرمان اساطیری هند و تجلی مستقیم ویشنو است که در عصر حماسی هندوستان، یعنی زمانی که از محل سکونت اولیه‌شان در شمال غربی جلوتر نرفته بودند، زندگی می‌کرده است. این قهرمان مقدس به صورت چوپانی نی‌نواز، در آثار و باور هندوان، معرفی شده است. در مقدمه "بهبودگیتا" در بخش شخصیت داستانی کریشنا کریشنا، چنین معرفی می‌شود:

کرشن، در این وقت جوانی زیبا و برومند شده است. دخترهای گویی عاشق او بودند، و آزادانه محبت و عشق خود را به آن‌ها نشان می‌داد. و بالاخره با هفت یا هشت تن از آن‌ها، ازدواج کرد. اما نخستین همسر محبوبش رادها است. در این دوره حیات با موهای بلند و نی‌لیک در دست، نشان شده است.

بهبودگیتا (سرود الهی)، ترجمه منسوب به دارا شکوه، تصحیح و مقدمه سیدمحمد رضا جلالی نائینی، ص ۲۰

بنابر این قدمت افسانه‌های و اعتقادی و نیز بنا به رواج و تداول سازی‌های سنتی، به خصوص نی در هندوستان و توجه عمومی به این ساز که هم زهر است و هم تریاق، به نظر می‌رسد که در این مورد، تاگور از مولانا یا شخص دیگری، جز وطن و هم‌وطنانش تأثیر پذیرفته باشد. حضور تاریخی و اساطیری نی، و آن هم با رنگ مذهبی در هند، قدیمی‌تر از هر جای دیگر دنیا می‌باشد و روشن و بدیهی می‌نماید که تاگور، از نی چون آریه، گرونه، حمایل، خنجر و دیگر مظاهر اعتقادی هندوان در آثارش استفاده کرده باشد. با کمی جرأت و واقع‌بینی و با رواداشتن تأملی همه‌جانبه در این امر، پُر بی‌جا نخواهد بود اگر فرضیه‌ای مبنی بر عکس مطلب طرح نماییم؛ یعنی با توجه به آشنایی مولوی با هند و هندوان، که در موارد مختلف و به صورت‌های گوناگون، در مثنوی، نشان داده شده است به این بیندیشیم که مولانا نی را با حفظ وجه روحانی آن، از هندوان برگرفته و با اندیشه‌های عرفانی اسلامی خویش، نمودی تازه بخشیده است.

فرضیه دیگر وقوع این احتمال است که آشنایی شاعران و صاحب‌دلان مشرق‌زمین به ویژه کسانی چون مولوی و تاگور-یانی که یک ساز دیرپای سنتی با اصالتی شرقی می‌باشد، آن‌ها را جداگانه و به صورت تواردی تحت تأثیر قرار داده باشد و آنها نوای حزین و رازآلود آن را موافق اسرار نگفتنی خویش یافته و در اشعار و آثار خود منعکس کرده باشند. البته در این موارد، لازم به یادآوری است که نی مانند دیگر مضامین، در اندیشه سخته و خداجوی مولانا، چهره و جلوه دیگر می‌یابد.

موسیقی

عنایت به موسیقی، از دیگر وجوه اشتراک مولوی و تاگور است. مولوی شیفته موسیقی بوده و نوای ساز با جانش عجب گشته است. دیوان غزلیات شمس، موسیقی صرف و بسیار آهنگین می‌باشد و خواننده را رقصان و چرخان به سیر افلاک می‌برد. مجالس رقص و سماع مولوی و یارانش شهره عام و خاص بوده است. سلطان ولد، در مثنوی ولدنامه می‌گوید:

**روز و شب در سماع، رقصان شد
بر زمین هم‌چو چرخ گردان شد
یک نفس بی‌سماع و رقص نبود
روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود**

سلطان ولد، مثنوی ولدنامه، تصحیح جلال همایی، ص ۵۶
پیروان و دوستداران مولوی نیز، شیفته رقص و سماع بودند و جنازه صلاح‌الدین زرکوب را با سماع تشییع نمودند. هنوز هم همه‌ساله، پیروان



طریقت مولویه، این سنت را برپا می‌دارند.

تاگور هم، به موسیقی عشق می‌ورزد و خودکارشناس و استاد موسیقی است. او در اکثر اشعارش به نغمه‌های ملکوتی و روح‌پرور ساز اشاره می‌کند و معبود ازلی را، استاد بزرگ موسیقی و خود را سراینده تسلیم و منقاد می‌خواند که برای معشوق مطلق می‌نوازد و می‌سراید. در اکثر قریب به اتفاق اشعار "گیتاجلی"، سخن از نغمه، ساز، نواختن، آهنگ و نوا گفته شده است. و در تمامی این موارد، سراینده یعنی شاعر یکتاپرست و نیایشگر هندی از جان و دل آماده نغمه‌سرایي و نوازندگی برای معشوق است. او همواره رخصت می‌خواهد تا به دربار شاه بی‌همتایش باریابد و نغمه‌های عاشقانه و توحیدیش را تقدیمش کند.

در گوشه‌ای از رواق و تالارت خزیده و منزل گزیده و به خدمت آمادام تا نغمه‌هایت را بسرایم! پروردگارا، هنگامی که در دل شب، وقت پرستش و عبادت پنهانی تو در پرستش گاه تاریخ فرامی‌رسد، فرمانم ده تا برای نغمه‌سرایي در پیشگاهت بیاخیزم. / در هوای بامدادان که چنگ به نوا درمی‌آید، مرا نیز بار ده تا در حضورت باشم / و مفتخر و سرافراز گردم. نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۹

در قطعه دیگر، تاگور معرفت خویش را از عالم هستی و پی‌بردن به رازورمزهای نامکشوف را نتیجه نغمه‌ها و نواهایش می‌داند. او تمام عمرش را با موسیقی دمساز بوده و با شور و حال درون و نوای سازش، یار را جسته است: پیوسته، در سرتاسر حیات خود، در جستجوی تو، در نغمه و سرایش بوده‌ام / نغمه‌هایم مرا از دری به در دیگر راهنمایی کرده‌اند / و به مدد همان نغمه‌ها بوده است که اطراف خویش را کاوش و جهان هستی را یافته و احساس کرده‌ام. / هر درسی که آموخته‌ام، همواره الهام‌بخش ترانه‌ها و نواهایم بوده‌اند. / و هر راه پنهان و پوشیده‌ای را که آموخته‌ام، از سروده‌هایم بوده است. / و هم آن‌ها بوده‌اند که منظر بسیاری از ستارگان را در افق قلبم نمودار ساخته‌اند.

نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۹

فرضیه دیگر وقوع این احتمال است که آشنایی شاعران و صاحب‌دلان مشرق‌زمین به ویژه کسانی چون مولوی و تاگور-یانی که یک ساز دیرپای سنتی با اصالتی شرقی می‌باشد، آن‌ها را جداگانه و به صورت تواردی تحت تأثیر قرار داده باشد و آنها نوای حزین و رازآلود آن را موافق اسرار نگفتنی خویش یافته و در اشعار و آثار خود منعکس کرده باشند



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸

تاگور در موسیقی هند نیز، تحوّل ایجاد کرده‌است. بدین معنی که با تلفیق موسیقی قدیم و جدید و سرودن غزلیاتی به‌شیوهٔ اروپایی، موسیقی هند را دگرگونی بخشیده‌است. سرود ملی هند، با نام آهنگ "جانا، گانا، مانا"، از سروده‌های او می‌باشد. سروده‌های تاگور در هند، محبوبیت عام یافته؛ همان‌طور که بسیاری از سرودها و تصنیف‌های میهن ما که بر دل‌ها می‌نشیند، از اشعار مولانا است.

نوای موسیقی، در گوش جان مولانا، ندای عشق الهی و قصهٔ سوز و ساز عاشق راه، تکرار می‌کند:

نی حدیث راه پر خون می‌کند

قصه‌های عشق مجنون می‌کند

مولوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۹

«تاگور» هم در قطعه «آفرینش جهان» می‌گوید:

«نغمه‌ها، بازی‌هایی است که از زخم دل برمی‌خیزد، این بازی‌ها و زخم‌ها را پایانی نیست...»

نغمه‌های تاگور، ص ۴۹

در قطعه «دولت گم‌گشته»، تاگور به نغمه‌های موسیقی عالم خلقت اشاره می‌کند و به این ترتیب، همانندی عارفانه دیگری را بین خویش، مولانا و سایر عرفای اسلامی، اثبات می‌نماید.

عارفان اسلامی بر این اعتقادند که «روح» در عالم ذر، با الحان موسیقی و نغمه‌های داوودی «بحرالست»، مانوس بوده‌است. بنابراین این کشش انسان به موسیقی و وجد و شوری که در اثر شنیدن نوای ساز و یا صوت خوش، به او دست می‌دهد، به همان انس و الفت دیرینه مربوط می‌شود. توجه به نغمه‌های روحانی عالم امر، در سخن تاگور، چنین جلوه کرده است:

«روزی که پروردگار، آفرینش را به پایان رسانید، / چه نقش و نگارها و چه زیبایی‌ها که در عالم خلقت وجود داشته‌است / چه نغمه‌های جان‌بخش و دل‌ربا که به گوش هوش می‌رسیده، / و چه آهنگ‌های روح‌نواز که در فضای بی‌کران بلند بوده‌است...»

همان، ص ۴۹

نغمه‌ها و نوای روحانی ازلی، در همه مخلوقات خدا تأثیر نموده و آنها را نغمه‌سرا و نواخوان حق کرده و به رقص و سماع، وا داشته‌است.

«تاگور» چون مولانا، همه ذرات عالم را از عشق معبود، در رقص می‌بیند و می‌گوید:

«در جایی که آب روان، دور زده و در گردش است، / در همان‌جا، شعاع خورشید در رقص است...! / برگ سبز و خرم درختان چون زنگوله گوسفندان در ترنم است، / این ترنم برای توست، / این ترنم چنان سرودی است که مردم را از خانه‌ها بیرون می‌کشد...»

نغمه‌های تاگور، ص ۴۹

مولوی هم برآن است که عشق و نیروی شگرف آن، زاینده رقص و سماع می‌باشد:

«جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمده و چالاک شد»

مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۰

«...و سپس این ساز خاموش را در پای همان ذات لایزال می‌اندازم...»

مولوی، هم، بیشتر از او، گفته‌است:

من هم ریاب عشقم و عشقم ریابی است

ز خمه‌های رحمت رحمانم آرزوست

دیوان غزلیات شمس، ص ۲۰۴



تاگور در
موسیقی هند نیز، تحوّل
ایجاد کرده‌است. بدین
معنی که با تلفیق موسیقی
قدیم و جدید و سرودن
غزلیاتی به‌شیوهٔ اروپایی،
موسیقی هند را دگرگونی
بخشیده‌است. سرود ملی
هند، با نام آهنگ "جانا،
گانا، مانا"، از سروده‌های او
می‌باشد

و وقتی دیگر فرموده است:
چو در بزم آیم به وقت نشاط
بود ساقی و مطرب و ساغر او

همان اثر، ص ۲۰۴

مولانا، مطرب را قصه گوی دل عاشقان می داند و از او می خواهد که با هنر بی بدیل موسیقی، اسرار عشق و نکته های باریک تر از مو باز گوید:

مطربا! اسرار ما را بازگو
قصه های جان فزا را بازگو
ما دهان بر بسته ایم امروز از او
بازگو! آن ماجرا را بازگو

همان اثر، ص ۶۲۷

و نیز برای مطربان که پیک عشق اند و دست و پایشان موقوف عشق است، دعا می کند:

خدایا مطربان را انگبین ده!
برای ضرب دستی راستین ده!
چو دست و پای وقف عشق کردند
تو هم شان دست و پای آهنین ده!

همان اثر، ص ۲۰۴

ماحصل کلام این که، مولوی و تاگور، موسیقی الهی و رقص سماع را، نتیجه بی قراری جان عاشقان می دانند. مولوی در این خصوص می فرماید:

سماع از بهر جان بی قرار است
سبک برجه، چه جای انتظار است

دیوان غزلیات شمس، ص ۱۸۲

و هر دو بر آنند که نوای ساز، نوای عشق حق است و شرح درد فراق و بیان شوق وصال و رخت افکندن به عالم علوی که موطن جاودانه روح و قرارگاه خاصان می باشد.

دو نکته گفتنی دیگر در مورد موسیقی هند، به نظر می رسد که بهتر است به عنوان سخن آخر در این بخش بیان شود.

اول این که موسیقی هند، ذاتاً، نوعی بسیار خاص و اثیری می باشد که به شدت، انسان را تحت تأثیر قرار می دهد. نوای سازهای هند - به ویژه سازهای سنتی - به گونه ای است که تا اعماق وجود، رسوخ کرده و تارهای روح را می لرزاند و جسم و جان شنونده را می گذارد. سوزشی که در موسیقی هند وجود دارد، بی همتا و بی سابقه می باشد و به حقیقت، گویی «از جدایی ها شکایت می کند»... نکته دیگر، میزان نمود و حضور موسیقی در زندگی مردم هند است. در مقام مقایسه، به جرأت می توان ادعا کرد که در هیچ سرزمینی، زندگی - و حتی مرگ مردم - چنین با موسیقی نیامیخته است. کسانی که به هند سفر کرده اند و با مردم آرام و مهربان این دیار نشست و برخاست داشته اند و یا توفیق مطالعه در آداب و رسوم و سنتهای آنان را یافته اند، این سخن را تأیید خواهند کرد. در هند، همه جا و همیشه، موسیقی، حضور دارد: در تولد، ازواج، عبادت و تمام ابعاد دیگر زندگی... هر برنامه ای با موسیقی همراه است و موسیقی با جان مردم این سامان عجین گشته است. در عبادتگاه های هندوستان، چه معبد سیکها و چه معبد هندوها، نیایش، با موسیقی توأم بوده و سراینندگان نیایش گر برای معبود ازلی که به قول دیگر «استاد موسیقی» و سراینده توانا و ناپیداست، می نوازند و می سراینند.

مراسم مرگ هندوان نیز - بر خلاف بیشتر مردم دنیا - با موسیقی و نوای سوزناک و ملکوتی آن، رنگی الهی و آسمانی به خود می گیرد. گویی با نوای شورانگیز ساز، عروج جان «سرخ باغ ملکوت» را به کرویایان عالم لاهوت،

بشارت می دهند...

انسان دوستی و تسامح

نکته مهم و قابل تأمل دیگر، تلاقی اندیشه تاگور و مولانا، در عشق ورزیدن و حرمت به انسانها و بندگان خداست؛ زیرا آنها جلوه پروردگارند و شایسته عشق و عنایت...

گذشتن از حجاب های فرقه ای، نژادی، ملیتی و طبقاتی که ما حاصل رسیدن به یک بینش وسیع جهانی و نگرشی والا و خداگونه می باشد، از جلوه ممتاز و مشترک مولانا و تاگور است که بر همین اصل، یعنی اصل مهرورزی به خلق خدا، استوار گردیده است.

مولوی، فقیه، مفتی و مجتهد حنفی، به درجه ای از کمال و تحویل می رسد که به قول استاد همایی «هر دو شخصیت طریقتی و شریعتی او مبدل به حقیقت صرف می شود»

همایی، جلال الدین، مولوی نامه، چاپ هفتم، ۱۳۶۹، ج ۱، ص ۲۱

و او را «نمی توان نماینده دانشی ویژه و محدود به شمار آورد»
وزین بور، نادر، آفتاب معنوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۱، ص ۱۷ پیشگفتار

وسعت بصیرت و ژرف نگری او، او را از مذهب فراتر برده و موجب می شود که به فقه جمودی و فرعیات و خشویات تفرقه افکن، اعتنایی ننماید و به پیروان همه مذاهب، به دیده محبت و احترام بنگرد و بدون تعصب خشک و بنور از تزیید، با مکرمت و بزرگواری، از همه فرقه ها، اندیشه های متعالی و مفید را برگزیند، نتیجه این تسامح مثبت و الهی ارج نهادن به شرافت انسانی و نثار مهر و آشتی بر همه مردم جهان است. مردمی که بی گمان - به تعبیر ناصر خسرو - «نهال خنایند» و زنهار که نباید شکسته و برکنده شوند.

پاداش چنین بینشی، سوگ بشریت است بر فقدان او... و این که هنوز، ندای او از ورای باورهای زمان، طنین افکن است و نامش زنده و با ذکر خیر توأم می باشد و اندیشه اش راهگشا و راهنمای همه آزادگان و وارستگان جهان می باشد.

تاگور هم یکی از همین آزادگان و یکی از فرزندان خلف مولوی است، که گرچه خود هندومذهب است، مسلمانان را صمیمانه دوست می دارد و به همه انسانها، عشق می ورزد. برای تاگور، نیز، شناخت ذات حق و درک حضور او، در همه حال و در همه جا، شهود او در دلها، اصل است و مسجد و کلیسا و کشت و معبد، تنها بهانه و وسیله اند...

تاگور، این ندادهنده مهر و آشتی، روزی، در پاسخ سؤال کسی که از او راجع به عقاید دینی اش پرسیده بود، نوشت:

«...من مربوط به هیچ دینی نیستم. به مذهب خاصی تعلق ندارم، به یک چیز ایمان دارم و آن این که خداوند در آن دم که مرا آفرید، خود را از آن من ساخت. خداوند بیوسته دست اندر کار است، چنان که هستی مرا در تجارب زندگی می گسترد و با نیروها و زیبایی های گوناگون این جهان در هم می پیچد، همه هستی من از ضمانت جاویدان بر خوردار شده است...»

تاگور، گیتانجلی، ترجمه دکتر روان فرهادی، ص ۲۶ مقدمه

بدیهی است که منظور از این سخنان، هرگز نمی تواند بی دینی و بی اعتقادی باشد، بلکه برعکس، این سخنان، نشانه نهایت دین و اعتقاد و عصاره توحید است. نمایانگر حضور و ثبوت خدایی باقی و رحمان و رحیم می باشد که به بندگانش مهر دارد.

این سخنان یادآور تفکر مولانا است که روزی گفته است: «من با هفتاد و سه فرقه یکی ام...»

گذشتن از حجاب های فرقه ای، نژادی، ملیتی و طبقاتی که ما حاصل رسیدن به یک بینش وسیع جهانی و نگرشی والا و خداگونه می باشد، از جلوه ممتاز و مشترک مولانا و تاگور است که بر همین اصل، یعنی اصل مهرورزی به خلق خدا، استوار گردیده است



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸

انتقادی و مقبول مولوی،
از جف القلم بما هو کائن
که نفی کننده جبر مطلق
است، از جمله مواردی
می باشد که تاگور با آن
موافقت دارد



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸

پیداست که این سخن هم، نه تنها نشانه سستی اعتقاد نیست، بلکه گواه موحد بودن حقیقی و رسیدن به مقامی است که در حوصله همگان نگنجد. مولوی بی رنگ است و بی رنگی را اصل می داند و می گوید اگر بندگان خدا همدلی ندارند، نتیجه اسارت رنگ است:

**چون که بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی با موسی در جنگ شد**

مثنوی، همان، ص ۱۲۰

مولانا می داند و می گوید که ذات حق، حقیقت محض است و ندای حق برای همه خداجویان، سر داده می شود و همه شیفتگان حق، از هر قوم و نژاد و فرقه، می توانند آن را به گوش جان بشنوند و به چشم سر ببینند و از این فراتر، این ندای آسمانی، بر چوب و سنگ هم تأثیر می گذارد:

**آن ندایی کاصل هر بانگ و نداشت
خود ندا آن است و این باقی صداست
ترک و کرد و یارسی گوی و عرب
فهم کرده آن ندا، بی گوش و لب
خود، چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
فهم کردند آن ندا را چوب و سنگ**

همان، ص ۱۰۴

از این سو، تاگور را می بینیم که چون خلیفای برحق، پرچم انسان دوستی، یگانگی و بی رنگی را به اهتزاز درمی آورد. در روزگاری که جنون نژادپرستی هیتلر، دنیا را به خاک و خون می کشد و بسیاری از مردم تحصیل کرده دنیا، این کشتار و ویران گری را با عنوان های فریبنده توجیه و تفسیر می کنند و هیتلر و حزبی را به دلیل قدرتش، می ستایند تاگور، اشعاری محکم بر ضد حزب نازی و اعمال ضدانسانی رهبران این حزب می سراید او، با بیان انزجارش از هرگونه نژادپرستی و اسارت رنگ، شاعران و نویسندگان دیگر را هم، بیدار و هشیار می کند با بررسی وقایع و آثار اهل قلم آن روزگار، می بینیم که اقدام تاگور، موجی از پیروی و همراهی قلم به دستان دیگر جهان را در پی می آورد و اندک اندک بر جمع روشنفکران و مصلحان واقع بین که کشتار فجیع و دیوانگی های هیتلر را تقبیح می کنند افزوده می شود پیداست که تاگور در این جریان، از فضل تقدیمی احترام برانگیز برخوردار است. به حقیقت تاگور مایه سربلندی دنیای انسانیت است. اشعار مؤثر او در حمایت از سیاهان آفریقا، برهان قاطعی بر آزادی و بشر دوستی اوست.

در سروده زیر، که به وسیله 'اوروبیندوباس' aurobindo bose یکی از شاگردان شایسته تاگور، از بنگالی به انگلیسی ترجمه شده و بنده آن را از انگلیسی به فارسی برگردانده ام، عشق او به انسانیت و حرمت او را به برابری حقوق انسان ها می درخشد.

«در سواحل بهارات/ آن جا که مردمان از هر نژادی گرد آمده اند،/ آه که روح من بیدار شو! در این جا یا بازوان از هم گشوده، ایستاده، به خدای انسانیت درود می فرستم،/ و با سرودی شکوهمند، او را ستایش می کنم،/ با ندای آن ناشناس،/ مردم چون جویبارانی سرشار،/ به دریای بهارات می پیوندند/ آریایی ها، غیر آریایی ها، در او دها و پتانها و مغول ها/ همه، یک تن می شوند./ امروزه، غرب دروازه هایش را گشوده،/ و از آن جا هدایایی می رسد./ دادن و ستتن،/ در سواحل بهارات/ جایی که مردم از هر نژادی گرد آمده اند،/ به همه، خوش آمد گفته می شود...»

تاگور چون مولوی از تصبیات نژادی، نسبی، مذهبی، و قیود سنت های پوسیده، بیزار است. او همواره صلاهی رهایی از این زنجیرهای اسارت و

حجاب های کاذب را سر می دهد؛ و به همین منظور، در بولپور هندوستان دانشگاه معروفش را تأسیس می کند و آن را مرکز افکار صلح جویانه و دوستی بین الملل و عام، قرار می دهد. تا دانشجویان، از هر نژاد و مذهب و ملیت، آسوده خاطر و در نهایت یکرنگی، امنیت و تفاهم، در کنار هم تحصیل نمایند. نام 'شانتی نیکیتان' نامی بامسما، پرمعنی و یادگاری خجسته از بنیان گذار صفایشه اش، تاگور، می باشد.

جبر و اختیار

شواهدی در آثار تاگور وجود داد که نشان می دهد تفاهم های دیگری، نیز بین مولوی و تاگور وجود دارد که برخی بسیار قابل عنایت می باشند. یکی از این توافقات، مسئله جبر و اختیار است. تفسیر انقلابی و مقبول مولوی، از 'جف القلم بما هو کائن' که نفی کننده جبر مطلق است، از جمله مواردی می باشد که تاگور با آن موافقت دارد.

مولوی، بر آن است که منظور از 'جف القلم...' تصریح این نکته می باشد که نتیجه خوبی، خوبی و نتیجه بدی، بدی است و نباید پنداشته شود که خوبی ها و بدی ها، هم ارزش تلقی شده و نتیجه کار، جبراً و قهراً یکسان خواهد بود:

**کژروی، جف القلم، کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت
ظلم آری، مدبری جف القلم
عدل آری، بر خوری جف القلم**

مثنوی، دفتر پنجم، ص ۹۰۵

مولوی، دست بر نکته ای حساس می گذارد و می پرسد: آیا این شایسته عظمت و رافت باری تعالی است که با حکم سابق معذور شده و بگوید: یا صدور حکم اولیه، چاره کار، از دستش به در رفته و با این عذر که دیگر نمی تواند روی حکم پیشین حکمی صادر کند، بنده اش را از درگاه براند؟

**تو روا داری، روا باشد که حق
هم چو معزول آید از حکم سبقت؟
که ز دست من برون رفتست کار
پیش من چندین میا، چندین مزار**

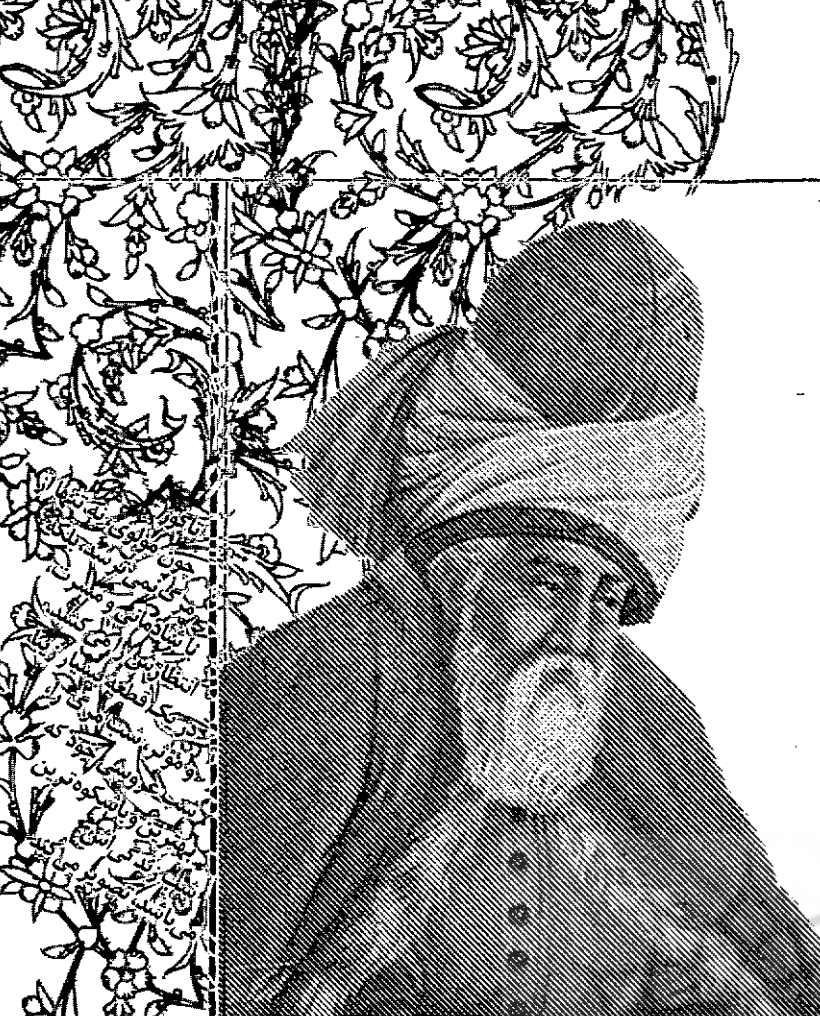
همان، ص ۹۰۶

و سپس، از قول حضرت حق، می گوید:

**بلکه معنی آن بود جف القلم
نیست یکسان پیش من، عدل و ستم**

همان

این برداشت و تفسیر، بدیع، پویا و امیدبخش بوده، یأس و نومیدی، تنبلی و فرار از مسئولیت را رد می کند و می تواند شالوده تحول انسان، در جهتی سازنده باشد، و هم چون نردبانی برای صعود به قلّه معرفت حق محسوب می شود. مولوی در موارد متعددی، این نگرش خود را ابراز نموده و در این خصوص، الهام بخش خلف خویش، تاگور، نیز بوده است. تاگور هم، در اختیار را بر بندگان خدا نمی بندد و محکوم کردن بندگان را به سرنوشتی جبری، درخور شفقت و رحمت بیکران الهی نمی داند. این تفکر مثبت، در همه سخنرانی ها، مقاله ها و اشعار تاگور جلوه گر می باشد. در قطعه 'خواب غفلت'، نیروی شگرف دانش و فضیلت و امکان آزادی عمل را، مورد تأکید می دهد. او معتقد است که سیلاب علم و فضیلت، می تواند و باید منهدم کننده عادات پوسیده و قیود و خرافات دست و پاگیر باشد و این خود، نشانه ایمان او به اختیار و نظرش به چشم انداز روشن و پرامید آزادی است. به نغمه های



امیدبخش او، گوش می‌دهیم:
 در آن‌جا که دل از بیم و هراس، آزاد است، / و به آسمان بلند سر کشیده، / در
 آن‌جا که سیل دانش و فضیلت را سدی در برابر نیست، / در آن‌جا که باورها
 و دیوارها، این جهان را محصور نمی‌کند، / در آن‌جا که سخن از سرچشمه
 سرشار دل برمی‌آید، / و آزادی، چون رود عظیمی، در هر سرزمینی روان
 است، / و می‌تواند به اشکال گوناگون، توسن مقصود را به سرمنزل رساند، /
 در آن‌جا عادات و آداب پوسیده، در سیلاب علم و فضیلت، راه خود را گم
 می‌کنند...

نغمه‌های تاگور، ص ۱۱۲
 تاگور، با این باور که نیروی اراده و دانش، سرنوشت‌ساز است، دعا می‌کند
 که هموطنانش، نیز این باور را دریابند و از خواب غفلت، بیدار شوند.

مرگ از دیدگاه مولوی و تاگور

مولوی، مرگ تن را، رسیدن به زندگی حقیقی و روحانی می‌داند و بر اساس
 همین نگرش، از یاران می‌خواهد تا تابوتش را با جشن و سرور و ساز و نوا،
 بدرقه نمایند ابیات زیر، حسب حال مولوی است:
**به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
 گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
 جنازه‌ام چو ببینی، مگو فراق، فراق!
 مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد**

دنیا، برای مولوی غربت‌کده‌ای پوشالی، گذران و ناخوشایند است که او در
 آن، احساس بیگانگی و ناهمگونی می‌کند شکایت نی از نیستان بریده و
 طوطی از هندوستان جدا شده، شکایت و حکایت خود مولانا است که بی‌تاب
 و بی‌قرار، مشتاق و مهجور، حدیث دوری از اصل و بازجویی وصل را تقریر
 و تکرار می‌کند او، صمیمانه بر این باور است که:

**هر که او از همزبانی شد جدا
 بی‌زیان شد، گرچه دارد صد نوا**

مثنوی، دفتر اول، ص ۱۰
 بنابراین، شوق پرواز و رؤیای پیوستن و این که به هوای سر کوشش، پروبالی
 بزند، تمام وجودش را سرشار نموده است.
 او، بهتر از هر کسی می‌داند که به این خاکدان فرودین، تعلق ندارد و بنابر
 همین باور، با اطمینان می‌گوید:
**ما شاهباز قدسیم، از لامکان رسیده
 بهر شکار غیبی، در قالب آرمیده**

دیوان شمس، ص ۶۷۵
**جان که از عالم علوی است، یقین می‌دائم
 رخت خود، باز بر آنم که همان‌جا فکنم**

همان، ص ۲۳۸
 و آن‌گاه مستانه، کوس حرکت می‌زند:
**سوی آن سلطان خوبان، الرحیل
 سوی آن خورشید تابان الرحیل
 کاروانی بس گران، آهنگ کرد
 هین، سبک‌تر، ای گرانان، الرحیل
 سوی اصل خویش، یعنی بحر جان
 جمع یاران، هم‌چو باران، الرحیل**

همان، ص ۲۶۷
 استقبال از مرگ جسم، در میان عاشقان حق، پیشینه‌دار است و از مولوی
 شروع شده و یا با لبخندی که آیت خرسندی خاطرشان بوده، جسم خاکی

را تسلیم مرگ کرده و روحشان را به عالم برین، عروج داده‌اند.
 شهیدانی چون حسین بن منصور حلاج که سر دار، از ملازمتش، سراقازی
 جاوید یافته است شهاب‌الدین سهروردی، عین‌القضات همدانی و...
 می‌بینیم که سر از یا نشناخته و مشتاق به پیشباز مرگی پیش‌رس و مطلوب
 رفته‌اند.

تلقی شیرین و عاشقانه مولوی از مرگ اگرچه از نوع مرگ سرخ حلاجی
 نیست ویژگی و برجستگی خاص خود را دارد که نمود آن را با همانندی‌های
 محسوس و ملموس در دیدگاه‌های تاگور می‌یابیم. مرگ جسم را فرجام
 نیک‌دانستن، سبک‌باری را که لازمه سبک‌سیری و تیزپروازی روح است
 برگزیدن، آرزو و انتظار وصال را داشتن و مرگ جسم و پیوستن روح را با
 نوای ساز و موسیقی جشن گرفتن، عصارهٔ بینش و نگرش مولانا نسبت
 به مرگ می‌باشد که در سخنان آسمانی‌اش مکرر و با جلوه‌های مختلف
 منعکس شده است و نیز تأثیر بازتاب همین مضامین در کلام تاگور، با
 وضوح و روشنی تمام نقش بسته است.

تاگور چون مولوی، نه تنها از مرگ نمی‌ترسد، بلکه با شادمانی و مسرت،
 انتظارش را می‌کشد. در یک قطعهٔ بسیار زیبا و مؤثر، شب مرگ را، شب
 عروسی خود که بهترین و باشکوه‌ترین شب زندگی‌اش می‌باشد، تصویر
 می‌کند، او هم‌چون مولانا، مرگ را عین وصال دانسته و شیرینی و
 شورانگیزی آن را چنین بیان می‌کند:

ای مرگ! ای فرجامین نتیجه و مرحلهٔ زندگی / ای مرگ من بیا و با من به
 راز و نیاز پرداز، / چه روزها که در امیدت به‌سر آورده / و چه روزگاران درازی
 که چشم به راحت نشسته‌ام / چه بسا خوشی‌ها و آلام حیات را که به‌خاطر تو
 تحمّل کرده‌ام، / همهٔ هستی و دارایی و امیدها و سراسر عشق من، همواره
 در منت‌های اختفا به سوی تو سیر می‌کرده‌اند. / برای آخرین بار، نظری به



شماره ۶۵
 بهار ۱۳۸۸

و تاگور نه تنها سرای
آخرت را تهی نمی‌بندارند،
بلکه آن راه سرایی ابدان
و آراسته می‌دانند که
عاشقان آگاه را به خود
می‌خواند تا یک زندگی
پایدار، عالی و کاملاً
دگرگون یا آنچه که تا
کنون دیده‌اند، آغاز نمایند



شماره ۶۵
پهار ۱۳۸۸

سویم فکن که جانم برای همیشه از آن تو خواهد بود. گل‌ها آراسته شده و گردن‌بند گل برای داماد مهیاست، / عروس، پس از جشن، خانه خود را رها می‌کند / و در تنهایی و انزوای شب، به پروردگار خود می‌پیوندد.
نیایش تاگور، ص ۱۵۴-۱۵۲

تاگور مرگ را پر نور و پر برکت می‌داند و به همین سبب و به پشتوانه همین سرانجام نیک، با چشمی باز و دیدی مثبت به جهان و هر چه در اوست، می‌نگرد و در همه پدیده‌های آفرینش، لطف و عظمت می‌بیند:
"هر دم که به پایان لحظات حیات خود می‌اندیشم، دیواره زمان و حصار عمرم شکاف می‌پذیرد، / و من به برکت نور مرگ، جهان را با همه گنجینه‌های پراکنده و گسترده‌اش می‌نگرم... / و در پست‌ترین مقام و کوچک‌ترین موجودات، عظمت و لطف، درک می‌کنم."

همان، ص ۱۵۶
شاعر وارسته هند با دلی پر امید و گرم به کرم و شفقت پروردگار، سفر آخرت را آغاز می‌کند و راهی که پیش رو دارد، زیبا و پر جاذبه می‌بیند:
"آی یاران! در این هنگام فراق، برایم توفیق و سعادت طلب کنید. روشنایی سپیده‌دم، آسمان را منور ساخته و راهی که در پیش رویم خفته، بس زیبا و فریباست..."

همان
و در ادامه همین قطعه می‌گوید:
من این سفر خود را، با دستانی تهی و قلبی پر امید و انتظار، / آغاز می‌کنم
و بدان دیار رخت برمی‌بندم.

همان
و بار دیگر، در قطعه‌ای به نام "سرای عمر" می‌سرایند:
برای گذشتن از این دروازه، این همه بیم و هراس، از بهر چیست؟ / پیروز باد آن زندگی مجهول / هر قدر که در این جهان، نیرو و امید داری، / به همان اندازه، از آخرت در هراسی، / پیروز باد آن زندگی پس از مرگ / در کلبه‌ای که از دیده و شنیده خویش ساخته‌ام، / روزهایم در خنده و گریه به سر آمد / آمدن و رفتن ما، فقط در این دنیاست / جاوید باد آن زندگی پس از مرگ / چون مرگ را از خود بیگانه دانستی، زندگی را بر خود حرام کردی / در این سرای که از دیوارهای چند روزه عمر محصور است، این همه مال و منال اثبات شده است پس آن سرای جاویدان را چگونه تهی‌پنداری؟ / جاوید باد آن زندگی پس از مرگ!

همان
می‌بینیم که تاگور، چون مولوی به سیر تکاملی حیات، ایمان دارد و تردیدی ندارد که دنیای پس از مرگ، کامل‌تر و متعالی‌تر از این دنیای سست‌بنیاد خواهد بود. قرن‌ها، پیش از او، پیشرو آگاه‌اش، سیر فرازین مراحل زندگی را چنین باز نموده است:

از جمادی مردم و نامی شدم
از نما مردم، ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم، کی ز مردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم

مثنوی، دفتر سوم، ص ۱۸۰
مولوی و تاگور نه تنها سرای آخرت را تهی نمی‌بندارند، بلکه آن راه سرایی

آبدان و آراسته می‌دانند که عاشقان آگاه را، به خود می‌خواند تا یک زندگی پایدار، عالی و کاملاً دگرگون با آنچه که تا کنون دیده‌اند، آغاز نمایند. شمس‌الدین افلاکی، آخرین سروده مولوی را که در بستر مرگ گفته شده چنین ثبت کرده است:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها
خواهی بیا بیخشا، خواهی برو جفا کن
بر شاه خوب رویان، واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
خیره‌کشی است ما را؛ دارد دلی چو خارا
بگشاید، کسی نگوید، تدبیر خون‌بها کن
دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد
پس من چگونه گویم، این درد را دوا کن
در خواب، دوش پیری در کوی عشق، دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

می‌بینیم که مولوی از اشارات غیبی و دعوتی آسمانی سخن می‌گوید که او را به کوی عشق فرامی‌خواند...

تاگور هم، بر اساس عقیده خویش درباره مرگ، سروده زیر را تنظیم کرده است و چون مولوی از یاران خواسته تا در ماتمش، آن را با چنگ و رباب بسرایند. یاران و دوستداران تاگور، وصیتش را راجعاً دانسته و خواهش‌اش را پاس داشته‌اند و اکنون نیز، همه‌ساله در مراسم سالگرد وی، این سروده را می‌نوازند و می‌خوانند:

دریای صلح و آرامش در پیش روست، / ای نوابان! قایق را به آب انداز / تو همیشه همسفرم خواهی بود / رشته‌های علقه ناپایدار دنیا، از هم می‌گسلد / شاید که جهان پهناور و کائنات لایتناهی مرا در آغوش گیرد / و من، بی‌بیم و بی‌هراس، مرگ و نیستی را از صمیم قلب پذیرفته، / و به استقبال عقبای عظیم و آخرت نامعلوم بروم

نیایش تاگور، ص ۱۶۰
بنا به آنچه گفتیم و شواهدی که آورده شد "مرگ" کالید خاکی، نه برای مولوی و نه برای تاگور تأسف و تأثیری دارد. بل، بر هر دوی آن‌ها مبارک و گواراست.

منابع و مآخذ:

- ۱- گور، رایبندرنات، سرود نیایش، (گیتانجلی)، ترجمه منظوم دکتر روان فرهادی، یوهنچی ادبیات علوم بشری، پوهنتون کابل، ۱۳۵۴.
- ۲- گور، رایبندرنات، نیایش، ترجمه دکتر مقتدری، چاپ اول، ۱۳۳۲.
- ۳- حافظ شیرازی، دیوان، مقدمه دکتر سیدمحمدرضا جلالی نائینی، از نسخه علامه قزوینی و دکتر قاسم غنی، چاپ دوم، ۱۳۶۷.
- ۴- زرین کوب، عبدالحسین، جست‌وجو در تصوف ایران، نشر امیرکبیر، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- ۵- سلطان ولد، مثنوی ولدنامه، تصحیح جلال همایی، نشر اقبال، تهران، ۱۳۱۵.
- ۶- مولوی، جلال‌الدین محمد، غزلیات شمس، به اهتمام منصور مشفق، نشر صفی‌علی‌شاه، چاپ هشتم، ۱۳۶۸.
- ۷- مولوی، جلال‌الدین محمد، مثنوی معنوی، تصحیح محمد استعلامی، تهران، نشر زوار، چاپ پنجم، ۱۳۷۵.
- ۸- نجم‌الدین رازی، مرصادالعباد، به اهتمام محمدامین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم، ۱۳۷۴، ۱۳۷۳.